

یادم تو را فراموش

یادم تو را فراموش

سمیرا سیدی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به آنانی که نفسم به وجودشان گره‌ای کور خورده...

| | |
|---------------------|---------------------------------|
| سرشناسه | سیدی، سمیرا |
| عنوان و نام پدیدآور | یادم تو را فراموش / سمیرا سیدی. |
| مشخصات نشر | تهران: نشر علی، ۱۳۹۳. |
| مشخصات ظاهری | ۵۴۰ ص. |
| شابک | 4 - 158 - 193 - 964 - 978 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | فیپا. |
| موضوع | داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | PIR / ۸۳۴۸ ی ۴۳ ی ۵۳ ۱۳۹۳ |
| رده‌بندی دیوبی | ۸ فا ۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | ۳۳۶۰۹۰۱: |
| تاریخ درخواست | ۹۲/۰۹/۳۰: |
| تاریخ پاسخگویی | ۱۳۹۲/۱۰/۰۷: |
| کد پیگیری | ۳۳۵۹۶۵۵ : |

نشر علی: خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

یادم تو را فراموش سمیرا سیدی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 158 - 4

فصل اول

— موافق سواری هستی؟

نگاهش کردم و بی تفاوت سرمو تکون دادم... ارسالان به پسرکی که افسار اسب تو دستش بود اشاره کرد و نزدیکش رفت...

با کمک ارسالان سوار اسب شدم. لگدی به شکم اسب زدم، از جا کنده شدم و رقص شن‌ها رو زیر سم‌های اسب به تماشا در آوردم... با سرعت می‌تاختم و توجه‌ای به اطرافم نداشتم حتی نفهمیدم ارسالان کی جا مونده!

فقط می‌خواستم با سرعت اسب از همه چی دور بشم از خودم... افکارم... روحم... قلبم... ذرات یخزدهٔ بارون مثل سوزن به پوست صورتم فرو می‌رفت ولی دردی حس نمی‌کردم وجودم بی‌حس بود... بی‌حسش کرده بودن.

اسبو نگه داشتم و ازش پیاده شدم افسارشو تو دست گرفتم و شروع به قدم زدن کردم.

ویلاهای اونجا سوپر لوکس بود آدمو یاد فیلمای هالیوودی می‌نداخت! شاید قیمت در ویلاشون سه برابر حقوق یک ماه بابا بود. از اونجا بودن حس خوبی نداشتم، ولی به قدم زدن ادامه دادم.

دستامو آروم به هم می‌کشیدم تا گرم بشه... دریا وحشیانه خودشو به
صخره‌ها می‌کوبید انگار دل اونم مثل من خون بود...

به پشت سرم نگاه کردم خبری از ارسلان نبود!

دوباره سوار اسب شدم و دور زدم... آروم و بدون عجله حرکت
می‌کردم. دورتر از من دختر بچه‌ای دست در دست خانوم جوونی که به
نظرم مامانش میومد قدم می‌زدن موهای فردار و بلند دختر بچه از پشت
کلاه اسپانیایی سفید رنگش بیرون ریخته بود. یک حسی بهم می‌گفت این
دختر کوچولو و خانومه متعلق به همین منطقه باشن. نمی‌دونم چرا، ولی
حس می‌کردم!

دختر بچه انگار سنگینی نگاهمو حس کرد، آروم صورتشو برگردوند و
بهم خیره شد... نگاهمون در هم قفل شد... یک لحظه حس کردم قلبم از
کار ایستاد چشمم از تعجب گشاد شده بود و نفسم قطع و وصل می‌شد...
متعجب و وحشتزده گفتم:

— نیکان...

اون زودتر از من به خودش اومد و با هیجان جیغ زد:

— ساغر جون...!

تو دلم گفتم:

— خدایا...!

با حیرت از اسب پیاده شدم... نیکان سریع به سمتم دوید و خودشو
پرت کرد تو بغلم.

اشک تو چشمم حلقه زده بود و آروم نوازشش می‌کردم... باورم
نمی‌شد... یعنی واقعا این دختر کوچولو تو بغلم نیکانه!؟

به سرم آمد از هر آنچه می‌ترسیدم!

نیکان بعد از چند لحظه سرشو بالا آورد، به چشمای منم خیره شد

و با بغض گفت:

— ساغر جون می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

با محبت گفتم:

— منم خیلی برات دلتنگ بودم نیکان جون.

اخم کرد و گفت:

— پس چرا نمی‌اومدی منو ببینی؟

لبخند زد و گفتم:

— نشد دیگه عزیزم.

از آغوشم بیرون رفت و گفت:

— حالا که دیدمت دیگه امکان نداره بذارم بری.

به خانوم جوونی که همراه نیکان بود خیره شدم، یک لحظه حسادت
به دلم چنگ انداخت یعنی چه کاره‌ی نیکان بود؟ مادرش بود؟ پرستارش
بود؟ یا زنِ برام مهم نیست! اما بود زیادیم بود!

از جا بلند شدم، باهاش دست دادم و گفتم:

— سلام... من ساغرم.

اونم با لبخند گفت:

— خوشبختم منم مریمم پرستار نیکان جون.

بی‌اختیار نفس راحتی کشیدم...!

نیکان دستمو کشید و گفت:

— ساغر جون بیا بریم خونه می‌خوام با مهین بانو آشنا کنم.

حتی با شنیدن اسمشم ترس برم می‌داشت!

هول گفتم:

— نه عزیزم، من باید برم... پسرخاله‌ام گم کرده ممکنه نگرانم بشه.

نیکان لب برچید و معترضانه گفت:

— ساغر جون...

مهربون گفتم:

— ولی بهت قول میدم یه روز سر فرصت پیام تا با هم حسابی بازی

کنیم... خوبه؟

سرشو تکون داد و گفت:

— قبول... ولی یادت باشه قول دادی... پس شماره اتو بده مریم جون تا

باهات تماس بگیرم.

خنده ام گرفت چقدر بچه های حالا زرنگ شده بودن! ناچار شماره امو

به مریم دادم.

بعد از خدا حافظی سوار اسب شدم. پامو محکم به شکمش زد و هی

حرص داری گفتم... اسب بیچاره با شیهه از جا کنده شد و حرکت کرد!

خدایا حالا با این بدبختی تازه چی کار کنم چرا هر چقدر سعی می کنم

فراموشش کنم کمتر موفق می شم... اگر دوباره ببینمش چی؟ باید چی کار

کنم؟

یک لحظه صورت جدی ولی مهربونشو تصور کردم... همه خاطرات

جلوی چشمم رنگ گرفت دستمو روی قلبم گذاشتم...

می سوخت... مثل گدازه ای از آتیش... هنوز با به یاد آوردنش قلبم تند

می زد و گونه هام گل می نداخت... سرمو با حرص تکون دادم و زیر لب

نالیدم:

«کی دست از سرم برمی داری؟»

برای فرار از اون حال و روز، ام پی تری پلیرو روشن کردم و هدفونو تو

گوשמ گذاشتم. آهنگو پلی و صداشو تا ته زیاد کردم.

آهنگ آشنایی از گذشته پخش شد و حالمو از اونیه که بود بدتر کرد!

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی

پریزاد عشقو مه آسا کشیدی

خدا رو به شور تماشا کشیدی

بدون اینکه اراده کنم صورتم از اشک خیس شده بود... لحظات دوباره

و بدون اراده به مغزم هجوم آوردن...

تو دونسته بودی چه خوش باورم من

شکفتی و گفتمی از عشق پریرم من

تا گفتم کی هستی؟ تو گفتمی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو؟ تو گفتمی که دریاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی

تو یک جمع عاشق... تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماهو آشفتم

به خود گفتم ای وای... مبادا دروغ گفتم.

به گذشته کشیده شدم مثل زندانی زنجیر شده و محکوم به رفتن...

گذشته ای نه چندان دور ولی به اندازه ای سالها سخت...

گذشت روزگاری از اون لحظه ناب

که معراج دل بود به درگاه مهتاب

در اون درگه عشق چه محتاج نشستم

تو هر شام مهتاب به یادت شکستم

تو، از این شکستن خبر داری یا نه؟

هنوز شور عشقو به سر داری یا نه؟

گذشته پر از خاطرات تلخ و شیرین... خاطراتی که منو تبدیل به این